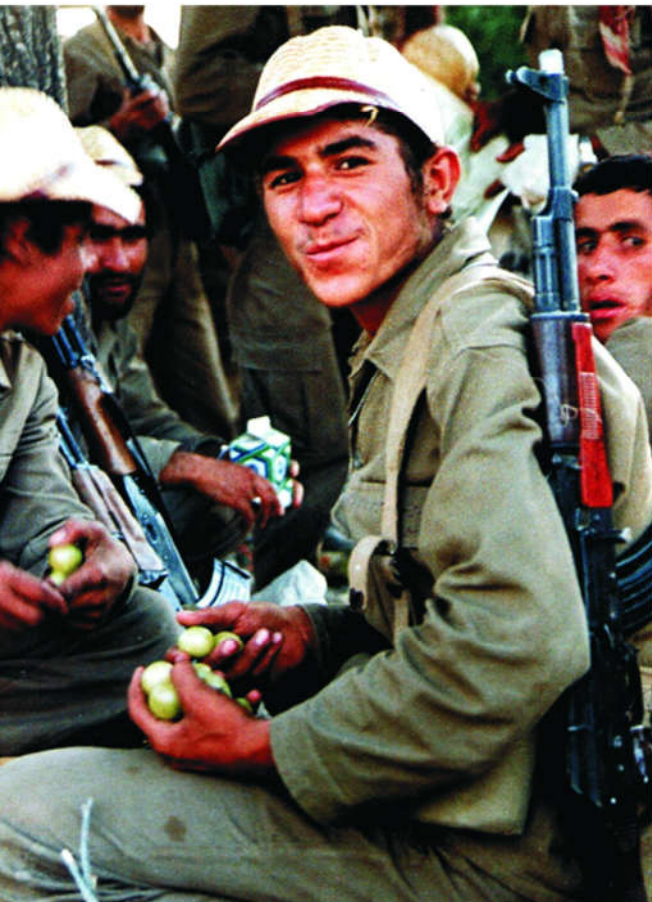


فرهنگ خکریز

لعیا اعتمادی

هم همین. اما مگر باور می کردند؟
امان از وقتی که نه کارت شناسایی و
شناسنامه‌ای در کار بود، نه شاهد و شهودی، غیر
از اینکه گاهی همین دوست و آشناها هم اسباب
درد سر می شدند. یعنی وقتی او در میان جمع بود
و می گفتند: اسم، جواب می داد حسین، نام
خانوادگی: چان، تا طرف سرش را بالا می کرد که
بگوید مثلاً برادر! ادا اصول در نیاور. کار داریم،
بچه‌های دسته هم رو به وی کرده و می گفتند:
راست می گوید، حالا چه وقت شوخی کردن است؟
و او تا می آمد بگوید: و... بالله، اسم و فامیل من
همین است، دوباره آن‌ها شروع می کردند که: اگر
غلط باشد جنازه‌ات روی زمین می ماند ها؟ آن وقت
بو می گیری، دیگر هیچ کس نمی خوردت، مجبور
می شوند مثل هندوها بسوزانندت، البته اگر جنازه
داشته باشی! و او که دیگر زورش نمی رسید
سکوت می کرد و می گفت: من چی بگویم، شما
که قبول نمی کنید پس هرچی دلتان می خواهد
بنویسید. بچه‌ها هم از درخواست می گفتند: آره
برادر! بنویس حسین بی فامیل. این ظاهراً کس و
کاری ندارد. آن وقت بود که بلند می شد دنبال
بچه‌ها می کرد که: من کسی و کاری ندارم؟
بی دین‌ها! الان نشانتان می دهم کی بی کس و
کار است... آن‌ها می دویدند و ما می خندیدیم.

برگرفته از کتاب فرهنگ بچه



آخر نیمه اول گل زدن: در سال اول
پاسدار وظیفگی، نیمه اول خدمت دوساله
سربازی، شربت شهادت نوشیدن و به اصطلاح
گل زدن و بازی را بردن.

اضافه کاری: نماز شب خواندن و تهجد.
کسانی که پاسی از شب گذشته، وقتی همه خوب
خوابشان می برد، از چادر یا سنگر بیرون می زدند و
تا صبح حسایی با خدا حال و احوال می کردند و
بعد از روشن شدن هوا یکی یکی سروکله‌اشان پیدا
می شد. آن وقت بچه‌ها با آنکه می دانستند قضیه از
چه قرار است، رو به آن‌ها می کردند که: معلوم
است کجایید؟ بعد خودشان جواب می دادند: لابد
طبق معمول دوباره رفته بودید اضافه کاری!

پروژکتور بلعیدن: زیادی نورانی و روشن
شدن! کنایه از اینکه دیر یا زود غزل خداحافظی
را می خواند و با این همه مقبولیت که از سر و
رویش می بارد، دیگر جایش اینجا نیست.

دمپایی ابری: لنگه دمپایی، که هردو
اصطلاح را برای کتلت به کار می بردند که کنایه
از کمی گوشت و فراوانی سیبزمینی در این غذا
و سفتی و سختی آن بود.
غذایی که بیشتر در شرایط اضطراری و من
باب رفع تکلیف می دادند، برای خالی نبودن
شکم.

گلیم زیر پا بودن: خیلی به کسی ارادت
داشتن؛ در مثل می گفتند: ما خاک پاتیم، ما گلیم
زیر پات هستیم. افتخار بده ما را لگد کن. روی ما
راه هم که بروی خودش خیلی است. یعنی در
واقع ما ارادت داریم و مخلص شما هستیم، البته
اگر قابل بدانی!

واحد اتل متل: واحد اطلاعات عملیات.
وقتی کسی از نیروهای اطلاعات عملیاتی سؤال
می کرد که کجا خدمت می کنی، بعضی‌ها به
شوخی و برای رد گم کردن می گفتند: واحد
اتل متل.

**گوشت را سوراخ کرده‌اند، گوشواره
پکند:**

ترکش درست خورده بود به نرمه گوشش و به
اندازه جای یک گوشواره سوراخ کرده بود. بعضی
هم که دنبال بهانه می گشتند، بعد از آن جراحت
هر کجا او را می دیدند، می گفتند: شیرینی‌ها را تنها
تنها خوردی؟ ناقلاً نامزد شدی و صدایش را هم
در نیامی؟ لاقال اگر خواستند ببرندت ما را خبر
کن؛ و از این قبیل حرف‌ها. پس چرا یک گوشت
را سوراخ کرده‌اند؟ پس گوشواره‌ها کجاست؟ و او
که پسر با حجب و حیایی بود، فقط می گفت: بعد
از عملیات معلوم می شه شیرینی چه کسی رو
خورده‌اند و چه کسی رو می برند. ما که هنوز سن
و سالی نداریم. شماها رو باید ببرن که دم بخت
هستید.

نام، حسین:

هربار که می خواستند اسم بچه‌ها را بنویسند،
حکایتی بود. چه موقع اعزام و چه موقع تسویه.
بنده خدا کلی باید قسم می خورد که به دین، به
آین، شوخی نمی کنم، اسمم همین است، فامیلیم

آن روزها...

زهرا شریعتی



به یاد شهید
حجت الاسلام والمسلمین سیداحمد نبوی

بچه که بود همه حرفش این بود که
می خواهد آخوند شود. پدرش می گفت: «اگر
بروی قم، وهابی‌های مهدی شهر (سمنان)
حسابت را می رسند.» اما آن قدر پافشاری کرد
که پدرش ده من جو فروخت و راهی اش کرد.

پسرش که به دنیا آمد، زندانی شاه بود.
وقتی همسرش برای ملاقات رفت،
گفت: «اسمش را یاسر گذاشته‌ام» و سید احمد با
انگشت به شیشه‌ای که میانشان حایل بود زد و
گفت: «به یاد اولین شهید اسلام.»

بعد از شش ماه، بی خبر آمده بود. همسرش
پرسید: «این زخم‌ها چیه روی مچ دستت؟»
گفت: «از الطاف مأموران شاه است.» زن دوباره
پرسید: «خوب چرا نمی نشینی؟ خیلی هولی.»
گفت: «دنبالم هستند.» زن گفت: «سه ماه توی
بند کمیته مشترک ساواک، سه ماه اوین. هنوز
سیر نشده‌اند؟» و سید احمد گفت: «باید بروم.
خدا حافظ.»

سال شصت و یک فرمانده سپاه قم شد. از
بس کار تشکیلاتی اش خوب بود، مدام از این
شهر به آن شهرش می کردند. هرسال فرمانده
سپاه یک شهر بود.

روز پنجشنبه، بیست و چهار بهمن شصت
و چهار، عملیات والفجر هشت، قایقش بر روی
آب‌های اروند ترکش توپ خورد. از کارون
گرفتندش.

بعد از شهادتش، خواب دیدم در صحرایی
هستم که به کوهی ختم می شود، بلند و
خاکستری. در دامنه کوه هم، دریایی است با
موج‌های بلند. جلو رفتم و به چادری رسیدم. لبه
چادر را کنار زدم. دیدم سیداحمد آن‌جا نشسته.
پرسیدم: این‌جا چه می کنی؟ گفت: من را مأمور
کرده‌اند تا مراقب دریای طوفانی باشم. این‌جا
چادر زده‌ام تا دریا کوه را شکافد و آبادی را که
آن طرف کوه است، از بین نبرد.